

Per 277

Persian

Probably XVI & XVII Cent.

FIRDAUSI

Shah Namah, part.

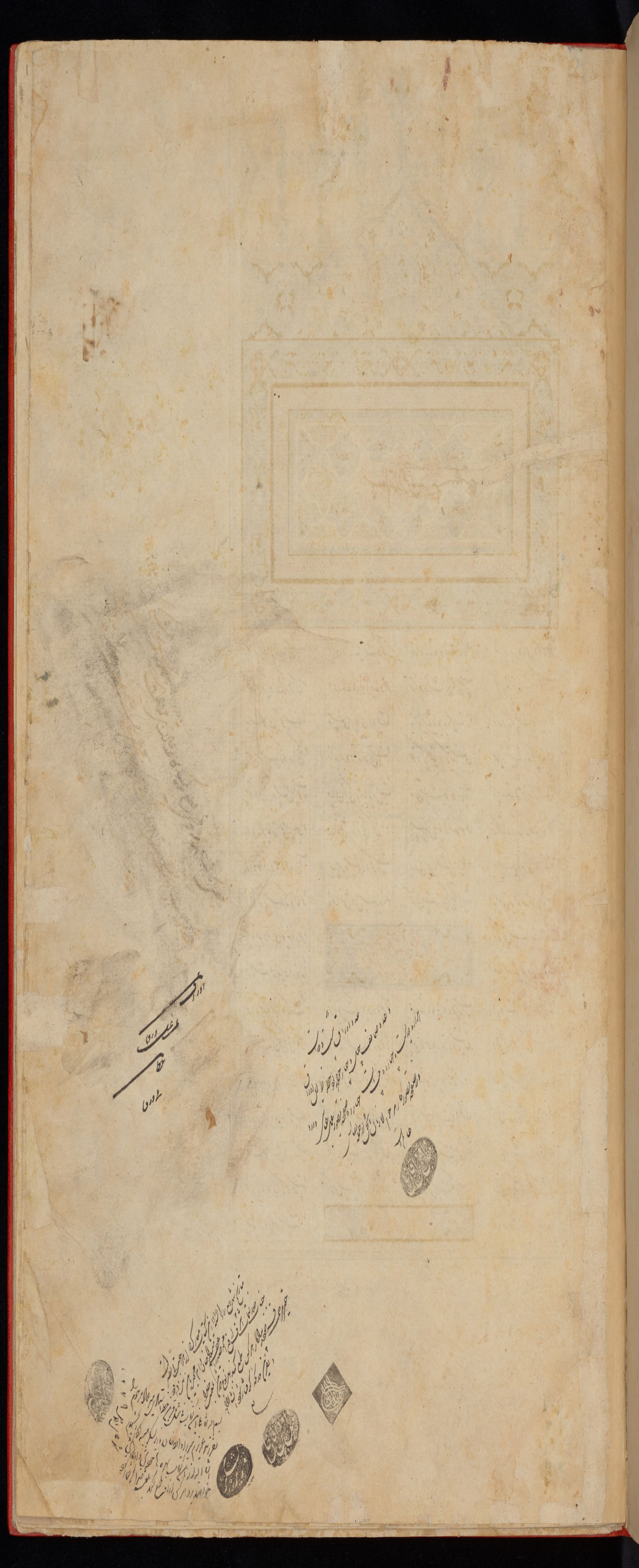
4 Miniatures

11 " mounted

Miniatures on ff. 3 & 16 are by Muhammad Zamān, who worked in the XVII cent. & was sent to Rome to study by Shāh Abbās.

16 miniatures, (12 mounted, 4 in MS.)


تراث
مركز الفقيه العاملي





بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — که برتر ز نامست و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
بدین آلت و جایگاه زبان — ستود آفریننده را کی توان
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه سخته کی گنجد او
به هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
که او قادر وحی و فرمان رواست — همه چیز هستی او کو هست
بژرفی بفرمانش کردن نگاه — پرستنده باشی و داننده راه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
کنون پیشتر زین کس آگاه نیست — ز هستی بر اندیشه را راه نیست

گفتار در ستایش خرد

بیا تا چه داری تو نیز از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد — ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنما و خرد دلگشای — خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی و زو مردمیست — ازویت فزونی ازویت کمیست
چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کرده خویش ریش
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یک زمان
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا
ازوی به هر دو سرا ارجمند — که پای خرد بسته دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری — که بی چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن را سپاس
سپاس تو گوشست و چشم و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که داند ستود — اگر من ستایم که داند شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کآفرینش چه بود
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار

گفتار اندر آفرینش عالم



تو بر کرده کردگار جهان / نیابی رهی آشکار و نهان / بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

از آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست / که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید

وزو مایه گوهران هر چهار / برآورد بی رنج و بی روزگار / یکی آتش برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید / وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند / گهرها یک اندر دگر ساخته / دگرگونه گردن برافراخته

گفتار اندر آفرینش افلاک

پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای

فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد / در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید دانا چنان چون سزید

زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه / ستاره برو بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود

چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ / جهان شد بکردار روشن چراغ / ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید

همی بر شد ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب / گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت

گفتار اندر آفرینش آدم گوید

ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی

ازان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید

سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت / خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگانی چه گوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاشاک و خاشاک تن پرورد / نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر / چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان

چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید / سرش راست بر شد چو سرو بلند / بدیدار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد / ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی

یکی مرد بر خیره خوانی همی / پسین شمارش ندانی همی / ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فکرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار / نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری نیابی برین بر گزین

برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست / ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن / شنودم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن درین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست وزویست درد / نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش

نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی / ازو دان فزونی وزو دان شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و گرد و نه از باد و دود / بچندان فروغ و بچندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ



روان اندران گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین روشن و راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / یکی روز و شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
اگر دل نخواهی که گردد نژند / نمانی که جانت شود مستمند

گفتار اندر نعت پیغمبر

چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
دو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوای و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / یقین دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا ببازی نداری جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
مرا با کسان دگر کار نیست / برین در مرا هیچ بازار نیست
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه ساختن / بر شاخ این سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روشن زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه



شنیده این سخن مردم راه‌جوی　　که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هر کرا هست یاد　　پر اندیشه مر بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران　　گشادند یک یک به پاسخ زبان
که با همگنان این نبینیم رای　　که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار　　نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست　　عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین ارغوانی کنیم　　به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند　　سر بدره بگشای و لب را ببند
اگر چاره کار خواهی همی　　بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی　　که کردار آن را بپسندد روی
چو بشنید از آن نامداران سخن　　نه سر دید پیدا مر آن را نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند　　فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم　　بهر چه او بفرمود فرمان برم
بگویش اگرچه تو هستی بلند　　سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را　　بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی　　ز دختر من اندازه گیرم همی
گه گر پادشا دیده خواهد ز من　　وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش　　نبینم بهنگام بایست خویش
پس ار شاه را این چنین است کام　　نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من　　برون آنکه آید ز در بند من
کجا من ببینم سه شاه ترا　　فروزنده گاه و تاج ترا
بیایند هر سه بنزدیک من　　شود روشن این جان تاریک من
کنم شادمان دل بدیدارشان　　ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین من　　بدیشان سپارم به آیین من
ببینم که دلشان پر از داد هست　　به زنهارشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز　　فرستم سبکشان بر شاه باز
پر اندیشه جندل چو پاسخ شنید　　ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان او　　سوی شهریار جهان کرد رو
بیامد چو نزد فریدون رسید　　بگفت آنچه گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان　　نهفته برون آورید از نهان
از آن پس فن جندل و رای خویش　　سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کای شهریار زمین　　سپهر انجمن پیر و سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر بود　　نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیاید چو ایشان عروس　　دهد پیش هر یک مگر خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستیم　　سخنهای بایسته آراستیم
کنون تان بباید بر او شدن　　بهر بیش و کم رای فرخ زدن
پر اندیشه باشید و بسیار هوش　　بگفتار او برنهاده دو گوش
بخوبی سخنهای پاسخ دهید　　چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا　　نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین　　بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته　　خرد را روان گنج را خواسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید　　اگر کار بندید خرم بوید
یکی ژرف بین است شاه یمن　　که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست　　همش دانش و رای و هم افسرست
سخن گوی و روشن دل و پاک تن　　سزای ستودن بهر انجمن
نباید که یابد شما را زبون　　بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه　　بسازد شما را ده پیشگاه
سه خورشید رخ را چو خرم بهار　　بیارد پر از روی و رنگ و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی　　سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی　　که از به ندانند باز اندکی



ازان هر سه کهتر بود پیش رو / مهین باز پس در میان ماه نو
میانه نشیند همان در میان / پس انکه پدر بر گشاید زبان
میانه کدامست کهتر کدام / بباید بدینگونه تان برد نام
میانه خود اندر میانست راست / برآمد ترا کام و پیکار کاست

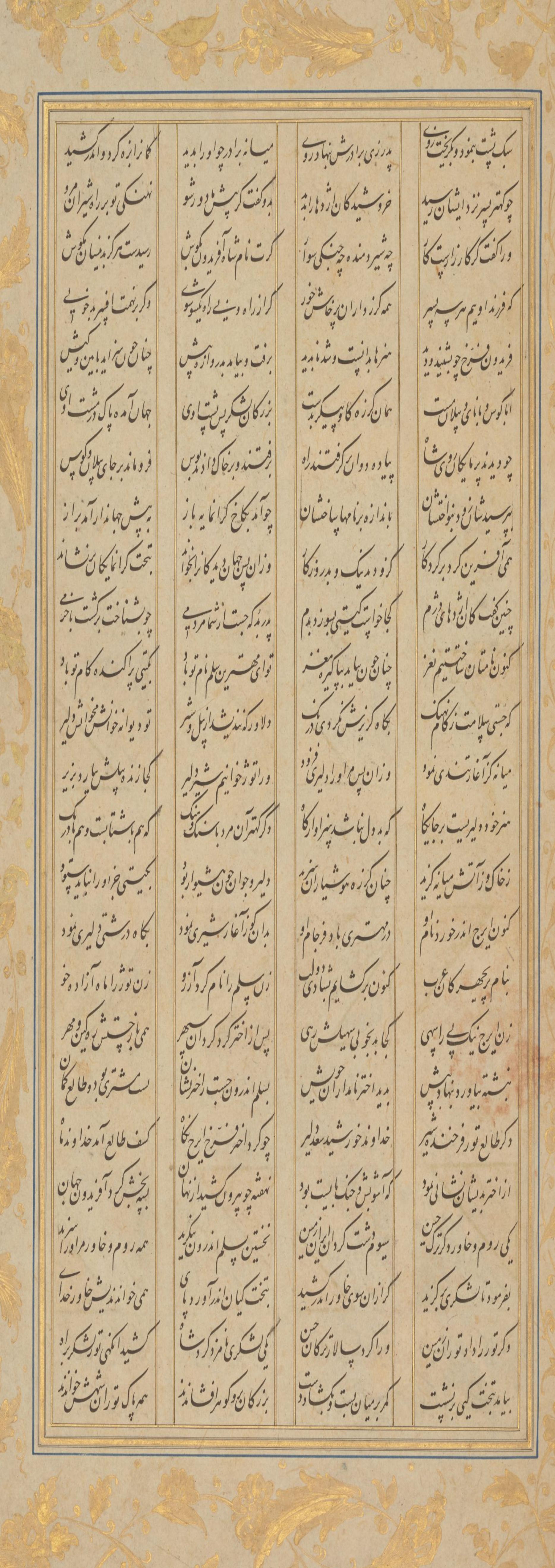
نشیند مهین نزد کهتر بسر / مهین باز نزد کهین تاجور
بپرسد شما را ازین سه همال / که این شناسید مهتر بسال
بگویید کان برترین کهترست / مهین را نشستن نه اندر خورست
بدینگونه دانید کار مهین / ز خورشید رویان سیمین بر

پسوی خانه رفتند هر سه چو باد / شب آمد بخفتند پیروز و شاد
چو خورشید زد عطف بر آسمان / پراگند بر لاجورد ارغوان
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همان نامداران خورشید چهر

آمدن دختران نزد فریدون

همه یال اسبان ز مشک و می / پراگنده دینار در زیر پی
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورد از نهفت

یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه زر و سیم از در افگنده خشت
فرود آوریدند اندر کاخشان / چو شب روز شد گرد گستاخشان
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن در ایشان نگاه



سبک پشت بنمود و بگریخت روی پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت گر پیش ما دور شو نهنگی تو بر راه شیران مرو
ورا گفت گر کار زاینست کار چه شیر دمنده چه جنگی سوار
گرت نام شاه آفریدون بگوش رسیدست هرگز بدینسان مکوش
که فرزند اویم هر سه پسر همه گرز داران پرخاشخور
گر از راه و بی راه یکسو شوی وگر برنهمت افسر بدخوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدروازه پیش چنان چون سزد با آیین و کیش
ابا کوس و با نای و پیلان مست همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بپرسیدشان و بنواختشان باندازه بر پایها ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز بپیش جهاندار آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس جهاندیدگان را بخواند بتخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستیم نغز چنان چون بباید بپاکیزه مغز
تو ای مهترین سلم نام تو باد بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تندی نمود وزان پس مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود بگیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام او در مهتری باد فرجام او
بدان کو ز آغاز شیری نمود بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پریچهر کان عرب کنون برگشاییم شادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزو زن تور را ماه آزاده خو
زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر همی بازجستش ره کین و مهر
نشسته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست اختر نشان بسی مشتری بود طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کسف طالع آمد خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود که آشوب و جنگ بابیست بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سیوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری بر گزید گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی برنشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند همه پاک توران شهش خواندند



پس آنگه نیابت بایرج رسید — مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران — همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج — همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر آن را که بد هوش و فرهنگ و رای — مر او را چه خوانند ایران خدای
نشستند هر سه به آرام و شاد — چنان مرزبانان فرخ‌نژاد
برآمد برین روزگاری دراز — زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
برینگونه گردد سپهر سخن — شود دست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی — گرفتند پرمایگان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون — باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر — که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین و برخ پرچین — فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام — که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود — فرستاده را برافکند زود
بنزد برادر جهاندار تور — که بود از دلش رای اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان چین — گسسته دل روشن از به گزین
ز نیکی زیان کرده گویی پسند — مهین خوار گردد کهین ارجمند
به بیدار دل بشنو این داستان — کزینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت — یکی کهتر از ما به آمد به بخت
نزیبد مگر بر تو ای پادشاه — کزین تخمه زین تاج و تخت و کلاه
زمانه به مهر من اندر خورد — اگر مهترم من به سال و خرد
سپرد گر بمانیم هر دو دژم — گزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن — بایرج رسید روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین — که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست — بمغز پدر اندرون رای نیست
[illegible] و بیداد رای — [illegible] تو از ایرج رای
[illegible] از زمین — بر و بر سپهبد از ترکان چین
بخوبی شنیده همه یاد کرد — سپر تور بی مغز پرباد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر — براشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — مگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر — بدینگونه بفریفت آن دادگر
بباید بروی اندر آورد روی — ترا با من اکنون چنین گفت و گوی
بجای آب او خون و بارش گسست — درختیست این خود نشانده بدست
زدن رای و هشیار کردن نگاه — هیون برفکندن بنزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان — فرستاد باید بشاه کیان
بدو گفت کز من بگو این پیام — که ای شاه بینادل نیکنام
بجایی نبونی و جای فریب — نباید که یابد دلاور شکیب


بدو گفت هر بد که آید سزاست بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن خسته نوذر جدا تنش را بخاک اندر افکند زار
شد آن یادگار منوچهر شاه تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی مپوش



که تخت و کله چون تو بسیار دید
چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی
برآمد گرو آرزو یافتی

کشتن نوذر و پادشاهی افراسیاب

چه جویی ازین تیره خاک نژند
که هم باز گرداندت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سرانجام خشتست بالین تو
چو از کار نوذر بپرداخت شیر
بسوی دلیرانش آمد دلیر
پس آن بستگان را کشیدند خوار
بجان خواستند یک بیک زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید
دل اندر بر او یکی بردمید
بدل گفت چندین سر بی‌گناه
زتن دور ماند بفرمان شاه
چو اغریرث آمد بخواهشگری
بیاراست با نامور داوری
بدو گفت کین چیست کانگیختی
بشهد اندرون حنظل آمیختی
که چندین سرافراز و گرد و سوار
نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود
نشیبست جایی که بالا بود
سزد گر نیاید بجانشان گزند
سپاری همیدون بمنشان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم
نگهدارشان هوشمندان کنم
بمان تا بساری برآرند هوش
تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشید جانشان مگر داد اوی
چو بشنید ناورد گفتار اوی
بفرمود تا که بساری برند
بغل و بمسمار و خواری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین را باسپان نهفتن گرفت
وزان پس سپهدار ترکان چین
سپه را پراگند دل پر ز کین
زپیش دهستان سوی ری کشید
زاسپان برنج و بتک خوی کشید
کلاه کیانی بسر برنهاد
بدینار دادن در اندر کشید

آگاهی یافتن ایرانیان از کشته شدن نوذر

بگستهم و طوس آمد این آگهی
که شد تیره آن فر شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار
بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی
ازایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک
همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زاولستان نهادند روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با درد و رنج
رخان پر زخون و سران پر زگرد
که زار ای دلیر اشها نوذرا
که ای تاجدار مها داورا
نگهبان ایران و شاه جهان
سر تاجداران و پشت مهان
سرت افسر از خاک جوید همی
زمی خون شاهان بجوید همی
گیایی که روید در آن بوم و بر
کنون داد از شرم خورشید مهر
همی داد خواهیم و زاری کنیم
بخون بر سپه سوگواری کنیم
نشان فریدون بد و زنده بود
زمین نعل اسپان ورا بنده بود
بزاری و خواری بپیش اندرین
بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهراب گون برکشید
بکین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه را
که گردند نو کین دیرینه را
همانا کزین سوگ ما بر سپهر
زدیده فرو باردی خون مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید
همه جامه تا زیر وارون کنید
که با کین شاهان نشاید که چشم
نباشد پر از آب دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
زمان داد دستان که تا رستخیز
نه بیند نیام مرا تیغ تیز
جهان چرمه در زیر تخت منست
سنان دار نیزه درخت منست
رکابست پای مرا جایگاه
یکی ترگ تیره سرم را کلاه
بدین کینه آرامش و خواب نیست
نماند چشم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان
درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین
دل آسوده بادا بآیین و دین


زمین را ببوسید و چربی نمود
بر آن مهتری آفرین برفزود
که جاوید بادا سرافراز شاه
همیشه فروزنده تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن
که بی آفرینت مبادا زمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده از کدامین شهی

چنین گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آورنده ز شاه یمن
پیام فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراکنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان / که اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد به نیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسه دیده اندر جهان گر کس است / مرا هست و این هر سه دیده بس است
گرامی‌تر از دیده آزاش پس / که دیده بدیدنش دارد سپاس
که گر نه بامید فرزند می / بزن هیچگونه نه پیوندمی
دگرگونه گونه همی رهنمای / ازین در بسی دانش آری بجای
بگفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارایستم / مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
که خرّم بمردم بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / مرا هست دانا بآیین و راه
مرا داد دادار فریادبخش / بدیشان مرا شب چو روز رخش
سپاسم ز یزدان که او داد دست / مرا بر چنین دستگاه و نشست
ز هر گونه چون بنگرم روزگار / مرا هست خود بخت آموزگار
همم پادشاهی و آباد هست / همان گنج و مردان و بنیاد هست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست گشته دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کارآگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر این هر سه را نوز ناکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا را سزاوار بی گفتگوی
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون زاب کنده سمن
همی گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن بود تار شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
فرستاده را گفت کای نامجوی / زمان باید اندر چنین گفتگوی
گشاده بر ایشان بود راز من / به نیک و به بد هر سه انباز من
شتابت نباشد بپاسخ کنون / مرا چند رازست تا رهنمون
بباید در بار دادن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را زود جایی گزید / پس آنگاه در کار او بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همان راز با پیش ایشان بگفت
که ما را بگیتی ز پیوند خویش / سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهم ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شایست با تاج و گاه
گراینده هر سه به پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغم نه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدو / شود دل پر از آتش و آب رو
وگر سر بپیچم ز فرمان او / بیک سو گرایم ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین



بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هرآنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد از روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب / ز کشور به کشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد به جای / ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته بدو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج دل تن ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بما ماند از آن خسروان یادگار
چنین سال هفصد همی کرد کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از روزگار
بدین سان برآمد بسی سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان سر به سر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت کیی بنگرید / به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز یزدان بپیچید شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی بیاراستم / چنانست گیتی کجا من خواستم
خور و خواب و آرامشان از منست / همان کوشش و کامشان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همان موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چو گفت آن سخن گوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
چو این گفته شد فر یزدان از او / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس / به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بد اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گزار

پادشاهی سیامک سی سال بود

گرانمایه بود و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / به داد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی به جای
همان گاو دوشان بفرمان بری / همان گله با نان برابر شکری
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
به شیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز


پسر بد مر این پاک دین را یکی
کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همه بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی به زرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره به زین
ز رای بزرگی نه از رای کین
چنین بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او
نه آگه بد از زشت کردار او
بدو داد جان و دل هوشناک
پراگند بر تارک خویش خاک
چو دانست ابلیس کو دل بداد
برافشاند از جهل او گشت شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی
که آن را بجز من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل گشت و فرمانش کرد
چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور گاه او ترا زیبد اندر جهان جاه او
بدین گفته من چو داری وفا جهاندار تو باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی چه رویست آن را بهانه بجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش میباش و بس نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام تو تیغ سخن را مکش از نیام
مر آن مرزبان را درون سرای یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ پرستنده با او ببردی چراغ
بفرمان ابلیس وارونه بند یکی ژرف چاهی بره بر فکند
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر و تخت شاه
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد بفرزند بر ناز ده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد گهر شوم فرزند او بگشت از ره داد و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادرست
ستمکاره ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت جای پدر
پسر بر نهاد افسر تازیان بدیشان ببخشید سود و زیان
پسر گو ندارد نشان پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکی بند دیگر نو افگند بن
بدو گفت اگر سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی نگردی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی برآراست از خویشتن سخنگوی و بینادل و رای زن
همیدون بضحاک بنهاد روی نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم یکی نامور مرد خوالیگرم
فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از خوردنیها برش
چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا بدو داد دستور فرمانروا
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت مزه یافت زان خوالگر نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز که شادان زی ای شاه گردن فراز
که فردات زانگونه سازم خورش کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاژورد ازین حقه بنمود یاقوت زرد



خورشهای کبک و تذرو سپید | بسازید و آمد دل پرامید
شه تازیان چون به نان دست برد | سر کم خرد مهر او را سپرد

سه دیگر به مرغ و کباب بره | بیاراست خوان از خورش یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان | خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب | همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد | شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی | چه خواهی بخواه از من ای نیک‌رای
خورشگر بدو گفت کای پادشاه | همیشه بزی شاد و فرمان پناه

که فرمان دهد تا سر کتف او | ببوسم برو بر نهم چشم و رو
یکی حاجتستم به نزدیک شاه | اگرچه مرا نیست این پایگاه

بدو گفت دادم من این کام تو | بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او | همی بوسه داد از بر سفت او

چنانکه آرزو کرد دادش بدو | ببوسید و مالید رخ را بدو
ببوسید و شد در زمین ناپدید | کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست | غمی گشت و از هر کسی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف | سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه | برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند | همه یک به یک داستانها زدند

بفرزانگی نزد ضحاک رفت | بسان پزشکی پس ابلیس تفت
مر آن درد را چاره نشناختند | ز هر گونه نیرنگها ساختند

بدو گفت کین بودنی کار بود |
خورش ساز و آرامشان ده بخورد | نباید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مدهشان خورش | مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی | چه جست و چه آید ازین گفت و گوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان | که پردخته ماند ز ایران جهان
وزان پس ز ایران برآمد خروش | پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش

گسستند پیوند با جمشید | سیه گشت رخشنده روز سپید

کشتن ضحاک تازی جمشید را

بدو تیره شد فره ایزدی | بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی | یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته | دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه | سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کانجا یکی مهترست | پر از هول شاه اژدهاپیکرست
سواران ایران همه شاه‌جوی | نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی


بشاهی برو آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند
شه اژدهافش بیامد چو باد	بایران زمین تاج بر سر نهاد
زایران و از تازیان لشکری	ازین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی	چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو	بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت گیتی برو سد سیاه	سپرده بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید	برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین	پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان گشته از بیم آن اژدها	نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ	یکایک ندادش زمانی درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد	جهان را از و پاک و بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	زمانه ربودش چو بیجاده کاه
از و پیش بر تخت شاهی که بود	بدان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد	پدید آورید بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز	چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندید با شهد و نوش	جز آوای نرمت نیامد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر	نخواهد نمودن بد نیز چهر



بدو پادشاهی و شادی مبو · همه راز دل را گشادی مبو
یکی نغز بازی برون آورد · بدل اندرون درد و خون آورد

مکن دل ز افلاک و بگسل امید · که از چرخ مهر و وفا کس ندید
چو ضحاک شد بر جهان شهریار · برو سالیان انجمن شد هزار

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بود

سراسر زمانه بدو گشت باز · برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان · پراگنده شد نام دیوانگان

هنر خوار شد جادوی ارجمند · نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز · به نیکی نرفتی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید · برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند · سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز · دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان · بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره جادویی · بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن · جز از کشتن و غارت و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان · چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه · همی ساختی راه فرمان شاه

بکشتی و مغزش بپرداختی · مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا · دو مرد گرانمایه و پارسا

یکی نامش ارمایل پاک دین · دگر نامش ارمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم · سخن رفت هر گونه از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و از لشکرش · وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری · بباید بر شاه رفت آوری

وزان پس یکی چاره بساختند · ز هر گونه اندیشه انداختند
مگر زین دو تن را که ریزند خون · یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند · خورشهای بی حد بپرداختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان · گرفت آن دو بیدار دل در نهان

چو آمد بهنگام خون ریختن · ز شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان · گرفته دو مرد جوان را کشان

زنان پیش خوالیگران تاختند · ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر · پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین · ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند · جز این چاره‌ای نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند · بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت · نگر تا بیاری سر اندر نهفت

برو تا نباشی به آباد شهر · ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش زان سری بی بها · خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان · ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست · بدانسان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش · سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد · کز آباد ناید بدل برش یاد

پس آیین ضحاک وارونه خوی · چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی · بکشتی که با دیو برخاستی

همان نامور دختر خوبروی · به پرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش · نه رسم کیانی نه آیین کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند · نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز · بخواب اندرون بود با ارنواز

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن

چنان دید کز کاخ شاهنشهان · سه جنگی پدید آمدی ناگهان



گرامیش دارید و توشه خورید | چو پرورده شد تن روان پرورید | چو از بودنش بگذرد روز چند | فرستند تا زی منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه | بایوان ایرج گزین کرد راه | برفت و بیامد سوی خان خویش | بدان تا بکند هرچه باید ز پیش

چو بر روز شد تیره شب چیره دست | برآمد بکردار چرخ از نشست | بخفتند شادان دل و نیکبخت | بدان تا دگر روز بندد رخت

برفتند یاران سوی خان خویش | بدان تا بگویند هم کم و بیش | همی هرکسی باز گفت آنچه خواست | بدان تا نباشد فزون و نه کاست

رفتن ایرج نزد برادران و کشته شدن

چو بدرید شب چادر عنبری | فروزنده شد گنبد چنبری

بشد با تنی چند برنا و پیر | چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان | نبود آگه از جان تاریکشان | پذیره شدندش بآیین خویش | سپه سربسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر | یکی تازه تر برکشادند چهر | دو پرخاشجو با یکی نیکخوی | گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای | برفتند هر سه به پرده سرای | بایرج نگه کرد یکسر سپاه | که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد دل از مهر اوی | دل از مهر و دیده پر از چهر اوی | سپاهی پراکنده شد جفت جفت | همه نام ایرج بد اندر نهفت

که پیداست این فر اوش شهنشهی | خز این را بزیبد کلاه مهی | بلشکر نگه کرد سلم از کران | پرش گشت ازان از لشکر گران

بلشکرگه آمد دلی پر زکین | جگر پر زخون ابروان پرزچین | سراپرده پرداخت از انجمن | خود و تور بنشست با رای زن

یکی با دگر راز گشتند جفت | بتور از میان سخن پیش گفت | ز شاهی و تاج و ز هر کشوری | سخن رفت هرگونه از هر دری

سپاهی بگاه پذیره شدن | دگر بود و دیگر بباز آمدن | بهنگامه بازگشتن زراه | نکردی همانا بلشکر نگاه

که چندان کسی کاه راه آمد بگشتند | همی چشم از ایرج نه برداشتند | ز ایران دلم چون دو نیم بود | [illegible]

سپاه دو کشور چو کردم نگاه | ازین پس جز او را نخوانند شاه | اگر بیخ او نگسلانی زجای | ز تخت بلندت کشد زیر پای

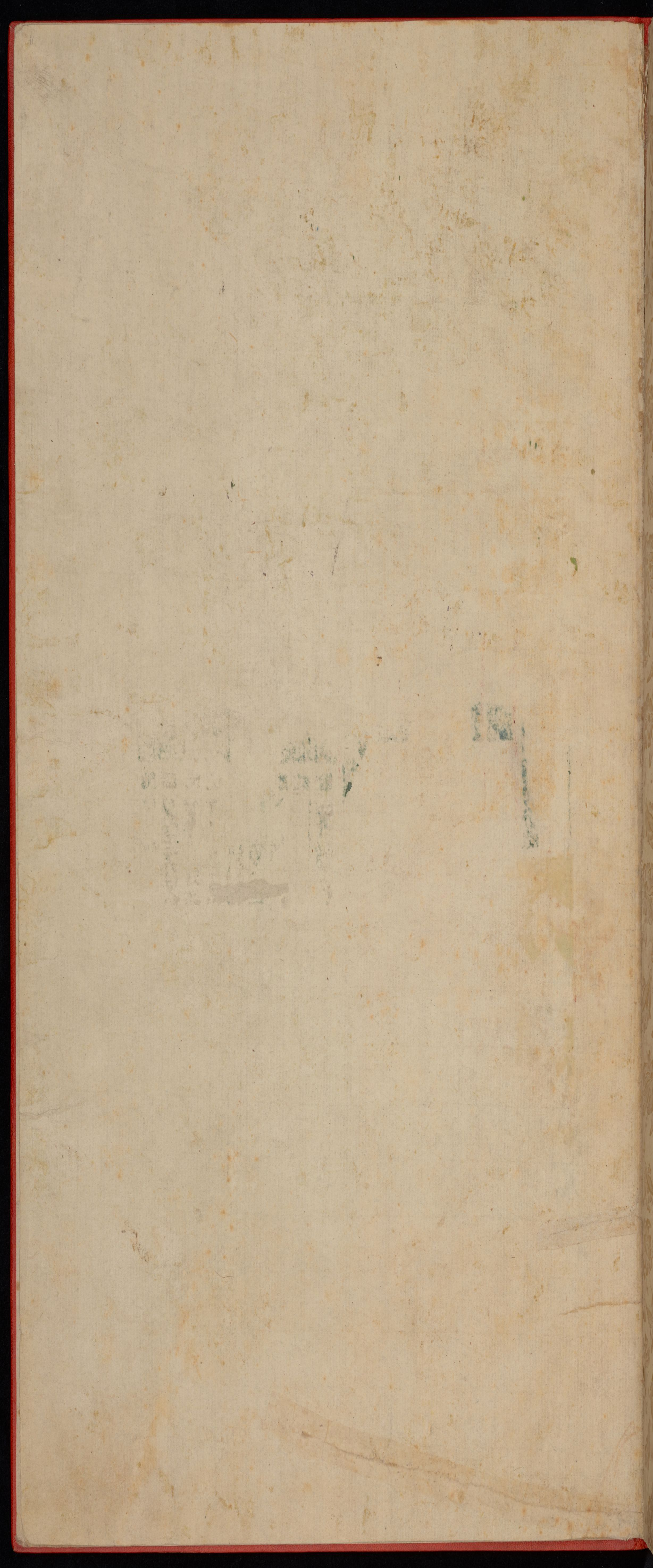
همی بر کسی چاره دید و بپیچید | برین گونه از جای برخاستند | [illegible] | [illegible]

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب | سپیده برآمد بپالود خواب | دو بیهوده را دل بدان کار گرم | که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند با شمع و یاران زجای | نهادند سر سوی پرده سرای | چو از پرده ایرج برون بنگرید | پر از مهر دل سوی ایشان دوید



برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
ز نام بزرگی ز ایوان شاه — نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
همه سوی کهتر پدر روی کرد — چنین بخششی کان جهانجوی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی پاکتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست — بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایوان اگر بود زیر — کنون گشتم از تخت و از تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — بدین روی با من مدارید کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید دلت را بمن رنجه کرد
مبادا [illegible] کیش دین من — جز از کهتری نیست آیین من
اگر دور مانم ز دیدارتان — زمانه نخواهم بآزارتان
چو بشنید تور از برادر چنین — به ابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند — نبد راستی نزد او ارجمند
[illegible] اندر آورد پای — همی گفت و بر پای جستی ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای — نه شرم پدر بست همینست رای
بکش مر مرا کت سرانجام کار — بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی ز من خود نشان
چه سوزی دل پیر گشته پدر — بخون برادر چه بندی کمر
[illegible] — پرستنده کم زین جهان کوش
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد — همان گفتن آمد همان سر بباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش — برید از قفای کیانی سرش




تراث
مركز الفقيه العاملي

R BEATTY.

277 P. 89

7

vii Cent.

part.

ed.

16 are by

, who worked

was sent to

Shāh Abbās.

d, 4 in MS.)

